

بازهم بازجویی

در سلول باز شد. پاسداری عبوس او را از سلول بیرون کشید، چشمهایش را با چشم‌بند بست و نوک چوبی را کف دستش گذاشت: "بگیر و بیا!" از زیر چشم‌بند، فقط می‌توانست پاهای خود را ببیند که مردد، در فضای سرد کریدورها دنبال هم می‌دوند. وارد اطاقی شدند و بلافاصله صدایی نکره، در پی دو سیلی محکم نعره زد: "تا کی کردستان بودی؟" پیشاپیش سناریو را آماده کرده بود. ذهنش چنان متمرکز بازی بود که حتی سوزش سیلی را روی پوست صورتش احساس نکرد. با خونسردی گفت که در کردستان بوده است. دلیلش؟ "کمک‌های درمانی و بهداشتی برای دام‌های روستائیان" و تعدادی از روستاها را نام برد. بازجو نعره‌ای تهدیدآمیز کشید: "فقط برای کمک به احشام آره؟" و او جواب داد: "همه این روستاها دست جمهوری اسلامی‌ست. می‌توانید تحقیق کنید. علاوه بر این من بارها به جهاد سازندگی مراجعه کردم ولی آن‌ها از پذیرش من امتناع کردند. در واقع من همان کاری را می‌کردم که جهاد سازندگی در کردستان می‌کند" بازجو آدرس جهاد سازندگی را نپرسید و این

شانس بزرگی بود. با چنین خطایی نمی‌شد از دست تهرانی و عضدی خلاص شد. اما بازجوهای رژیم نوبا هنوز حرفه‌ای نبودند و وحشیت بیشتر، جایگزین تجربه کم‌شان بود.

او سناریوی خود را با دست‌پر تنظیم کرده بود. روستاهای آذربایجان را خوب می‌شناخت. علاوه بر آن، پای پیاده از تهران تا بندرپهلوی و از تهران تا گرگان را طی کرده و در اکثر روستاهای آن مناطق کار کرده بود. بنابراین می‌توانست مدعی شود که در همه آن مناطق بوده و یکی دو ماه کردستان را نیز میان آن‌ها بر بزند. مرثیه‌اش با مشت و لگد و سیلی بازجو قطع شد: "تو کومه‌لای هستی و از همان اول هم در کردستان بوده‌ای. ما این را می‌دانیم. هر مادر به خطایی که پایش به اینجا می‌رسد، فوری اکثریتی می‌شود" خیالش کمی راحت شد. اطلاعات آن‌ها محدود به اطلاعات لودهنده‌اش بود و اصلی‌ترین پایه‌اش روی کومه‌لای بودن او استوار شده بود. اگر می‌توانست کومه‌لای نبودن خود را اثبات کند، حضورش در کردستان بی‌رنگ می‌شد. سیستم اطلاعاتی جمهوری اسلامی هنوز سازماندهی نشده بود. بازجوها به دلیل کثرت کار، فرصت جمع‌بندی اطلاعات، تمرکز، سازماندهی و تدقیق آن‌ها را نداشتند. بازجویی‌ها بیشتر برای تعیین تکلیف مرگ یا زندگی زندانی و دسترسی به ارتباطات او با استفاده از فشارروانی و شکنجه بود. با قطعیت گفت: "من کومه‌لای نیستم. هرگز هم نبوده‌ام و هرگز هم نمی‌توانم باشم. من یک کلمه از نظریات کومه‌له را قبول ندارم سهل است که حتی در تمام عمرم پای بحث و صحبت با یک کومه‌لای هم ننشسته‌ام" و مقداری درباره‌ی تفاوت‌های نظری دو سازمان صحبت کرد. بازجو پس از چندین سؤال و جواب دیگر تهدید کرد: "اگر ثابت شود که کومه‌لای هستی، چنان پوستی از سرت بکنم که کیف کنی"

بازجویی آن روز به خیر گذشت و با خط و نشان تمام شد. شب، نزدیکی‌های ساعت ده در سلول دوباره باز شد. او و سه نفر دیگر، از جمله دو "پیکاری" را که دیگر رمقی برایشان باقی نمانده بود، از سلول بیرون کشیدند، چشم‌هایشان را بستند و زیر بارانی از فحش و فضحیت، از میان کریدورهای پیچ

در پیچ گذراندند: "دو دقیقه دیگر همه تان خلاصید. جای دشمن اسلام لعنت آباد است، نه روی زمین!" آن‌ها را در جایی، کنار هم گذاشتند و فاصله گرفتند. صدای گلنگدن‌ها را شنید. لرزش پاهایش را احساس می‌کرد. از تصور این که همه چیز به این آسانی پایان یافته است و خورشید فردا، بدون او و سه نفر دیگری که عرق سرد مرگ بر تنشان نشسته است، طلوع خواهد کرد، مهره‌های پشتش تیر کشید. جوشش دانه‌های درشت عرق را روی پیشانی‌اش احساس کرد. دستور آتش، حرکت برق‌آسای ماشه و صدای خشک خوردن چکش بر لوله‌ی بدون فشنگ و به دنبال آن قهقهه خنده‌های جنده‌وار پاسدارها را شنید. گیج و منگ شد. عبور برق‌آسای کلمه "اعدام مصنوعی" از ذهن بیدار شده‌اش، موج گرمایی لذت بخش، گرمای زندگی دوباره را از تنش عبور داد. احساس کرد بغل‌دستی‌هایش نیز دیگر نمی‌لرزند. عرق سرد، مثل آبی که بر آهنی تافته ریخته شده باشد، به سرعت بخار شد و او تصاعد آن را در هوای مه‌آلود ذهنش احساس کرد. خنده‌های جنده‌وار ته کشید و با چند سرفه خلط‌آلود ساکت شد. دستی هلش داد، پای پوتین پوشیده میان پاهایش قرار گرفت و به دو طرف فشار آورد: "پاهایت را باز کن! بازتر، بازتر" و او پاهایش را باز و بازتر کرد. در همان حال مدتی نگهش داشتند و همان دست دوباره هلش داد و به سمت سلول کشاند. وقتی در سلول چشم‌هایش را باز کرد، جهان وزندگی مفهومی دیگر یافته بودند.

دو روز بعد، دوباره او را به بازجویی بردند. از خصومت لحنشان کمی کاسته شده بود. تمام سئوالاتشان مربوط به کردستان بود: "چند روز آنجا بودی؟"، "چرا بودی؟"، "از کجا دارو تهیه می‌کردی؟"، "با چه کسانی به روستاها می‌رفتی؟" و درست موقعی که فکر می‌کرد سئوالات اساسی‌تر را مطرح خواهند کرد، بازجویی را قطع کردند و او را به سلولش برگرداندند. بلافاصله، مطابق عادت همیشگی‌اش، ابتدا سئوالات و پاسخ‌ها را چندین بار در ذهنش مرور کرد و به سناریوی خود افزود تا در بازجویی‌های بعدی متناقض صحبت نکند. فردای آن روز به زندان اوین تحویل داده شد. تازه اول کار بود.

دوباره در اوین

دوباره در اوین بود. همان اوین همیشگی با همان اطاق‌های زمان شاه که ظرفیت واقعی‌شان ۱۸ نفر، درست به اندازه‌ی ۱۸ تشک بود و اکنون او را به عنوان نفر هفتادوپنجم در ازدحام یکی از اطاق‌ها فرو کرده بودند.

با باز شدن در اطاق، بوی پا و بوی زیربغل آمیخته با بوی لزج کابوس‌های خواب و بیداری توی صورتش زد. هفتادوچهار نفر، سرگردان در برزخ مرگ و زندگی، سرهایشان را بالا آوردند، طول و عرض او را برانداز و از این که هیكلی بزرگ و جاگیر دارد، روترش کردند. هفتادوچهار نفری که بیش از ده نفرشان تواب شده و عرصه را بر بقیه تنگ کرده بودند. هفتاد و چهار نفری که شب و روز نفس‌های همدیگر را تنفس می‌کردند، در کابوس‌های هم مداخله می‌کردند، مرگ آرزوهای‌شان را در چهره‌های وهم‌زده‌ی همدیگر می‌دیدند و هرکدام آینه‌ای بودند، تا دیگری خود را در آن ببیند و از این که چنین لاغر، چروکیده، هراسان و زردنبو شده است، به واقعیت پیرامون خود واقف‌تر شود و نوبت خود را انتظار بکشد.

شخصیت بیمار و مالیخولیایی لاجوردی، مسئول و جلاد زندان اوین را از زمان زندان شاه می‌شناخت. موجودی بدوی بود که رفتار انسان‌وار را ضعف، و خشونت لجام‌گسیخته و بیمارگونه را قدرت تلقی می‌کرد. از نظر او، دنیای متمدنی که در آن حقوق انسان‌ها به رسمیت شناخته می‌شود، دنیای کفر و نیازمند جراحی بود و رفتار حیوان‌گونه‌ی خودش، اطاعت از دستورات الهی در برخورد قدرتمندانه با کفر محسوب می‌شد، زیرا که "درخت اسلام جز با خون آبیاری نمی‌شود" و "غیر مسلمان مفسد فی الارض است و نمی‌تواند دارای حق حیات باشد". پس، آیه "اقتلوفی سبیل الله" را، به عنوان دستور مستقیم خداوند متعال به شخص شخیص خودش در مقام رئیس زندان، بزرگ و خوش‌خط بر سر در آویخته بود، تا هر تازه‌واردی بداند که در مغازه‌ی خدا و لاجوردی، قربانی دست‌وپا بسته‌ای بیش نیست.

"اقتلوفی سبیل الله" اسم‌شب برای عبور از مرزهای همه‌ی معیارهای انسانی بود که براساس آن، هزاران جوان رعنا، نه به‌تشخیص خدا، زیرا که خدا خود خوب می‌دانست که در آن جهنم هیچ‌کاره و آلت دستی بیش نیست، بلکه به تشخیص لاجوردی، به فجیع‌ترین و باورنکردنی‌ترین طرز ممکن شکنجه و زجرکش شدند، به‌گونه‌ای که، در چشم برهم زدنی، لاجوردی به کابوس زندانی بدل شد. در سایه همین دستور مستقیم خدا به امثال لاجوردی بود که زندان اوین از یک طرف تا خرخره پر از زندانی سیاسی و از طرف دیگر لانه امن بیکاره‌ها و چاقوکشانی شد که تا دیروز سرگذر می‌بستند، در چاله‌میدان‌ها قاچاق خرید و فروش می‌کردند و با رونق گرفتن بازار مسلمانی، کار و بارشان را ول کرده و در راه اسلام و خدمت به خدا، به جای جنس قاچاق و مال دزدی، آیه و حدیث، یعنی اسناد مالکیت بهشت این جهانی و آن جهانی را ردوبدل می‌کردند و به جای موش و گربه آتش زدن و در کوچه‌ها دواندن، زندانی را به داغ و درفش می‌بستند. مطالعه‌ی لاجوردی، مطالعه‌ی انسان نخستین در وحشی‌ترین دوره تکاملی‌ست.

لاجوردی در زمان شاه، خود زندانی همین زندان بود و اکنون افتخار می‌کرد که یک روز از زندان ساخته‌ی او، سخت‌تر از یک‌سال زندان شاه است:

”ما در اینجا به کسی رحم نمی‌کنیم. گذشت آن زمانی که زندانی در زندان استراحت می‌کرد“ و حقیقتاً هم همینطور بود. در فلسفه‌ی ساواک، عذاب‌الیم جایی نداشت. ”اقتلوفی سبیل‌الله“ معنی نداشت. زندانی پس از دوره‌ی بازجویی و شکنجه به حال خود رها می‌شد تا دوران محکومیتش را طی کند و هر از گاهی مشت و مال داده می‌شد تا فراموش نکند. در فلسفه‌ی لاجوردی اما، انتقام الهی در کار بود و سطح فکر و ذهنیت خداوندی تا سطح فکر و ذهنیت معلول خود لاجوردی تقلیل پیدا می‌کرد و عذاب‌الیم به اصلی‌ترین ساختار آن بدل می‌شد. بطور طبیعی اگر کسی جرات می‌کرد مثلاً از او سؤال کند که: ”آیا فکر نمی‌کنید ممکن است ذهن خداوند کمی پیچیده‌تر از ذهن شما باشد و راه‌حل‌های دیگری، غیر از شکنجه و کشتار را پیشنهاد کند؟“ کون خود را با شاخ گاو درآویخته بود، زیرا که لاجوردی‌ها، مثل هر انسان مالیخولیایی و بدوی دیگر، ذهنی فعال‌تر از ذهن خود را نمی‌توانند تصور کنند، حتی اگر به خدا تعلق داشته باشد. در تصویر و تصورات آن‌ها، خداوند ”رحیم“ کپی برابر با اصلی از امثال خودشان است که کار و بار خطیر رتق و فتق امورات جهان بیکران را ول کرده و بزرگ‌ترین مشغله ذهنش، شکنجه‌ی کفار و عذاب‌الیم برای آن‌هاست. ”شکنجه‌گر“ قهاری‌ست که کافران جهنمی را مثلاً به چنگال شیرانی می‌سپارد که قربانی خود را تکه‌به‌تکه و آرام آرام می‌خورند، بعد دو پایشان را از هم باز می‌کنند، دمشان را کمی بالا می‌گیرند و کافر خورده شده را پس از عبور از هفت جهاز هاضمه، درسته و زنده، از کونشان پائین می‌اندازند تا دوباره، با فراغ بال و آرامش خیال، تکه‌به‌تکه و آرام آرام بدرند و بلعند تا دوباره برینند که دوباره بلعند. دایره‌ی بسته‌ای که تا ابدالدهر ادامه پیدا می‌کند. (آدم بیشتر از کافر جهنمی، دلش به حال آن شیرهای بدبخت می‌سوزد که کوه و جنگل را ول کرده و در آن آتش سوزان، کافر می‌خورند و کافر می‌رینند.) وقتی خداوند لاجوردی چنین تدارکی برای ”کافر“ دیده است، بنده خدا، موجودی مالیخولیایی و ابتدائی به نام لاجوردی، چرا نباید حداقل به خوردن و بلعیدن زندانی قانع باشد؟ اما، موضوع اینجاست که اگر داستان شیرها، ساخته و پرداخته‌ی ذهن بیماری نظیر لاجوردی بود و در شرایط عادی حتی می‌توانست مایه‌ی مزاح و

خنده باشد، در زندان اوین کار برد دیگری داشت: با همین الگوها، زندان اوین و کرج و دیگر زندان‌ها به آزمایشگاهی بدل شده بودند که قرار بود در آن‌ها عذاب‌الیم آن دنیا در ابعادی این جهانی بازسازی شوند، تا کافر جهنمی بداند که در آن دنیا چه سرنوشتی در انتظارش است و شاید که توبه کند. به این ترتیب بود که لاجوردی و امثال او، در پی واقعیت بخشیدن به داستان‌های تخیلی انتقام خدا از "کافر جهنمی" هر شکنجه و اقدام ممکن و غیرممکنی را مجاز و کشاندن زندانی به پای توبه در همه ابعاد آن را وظیفه‌ای اسلامی می‌دانستند. حاصل؟ هیچی! ده‌ها هزار جوان و نوجوان گرفتار در آن جهنم زمینی که به فجیع‌ترین شکل ممکن زجرکش شدند.

پس از آن که به درون اطاق هل داده شد و چشم‌بند را برداشت، بنا به تجربیات قبلی‌اش، جز سلام و احوالپرسی، با کسی صحبتی نکرد. مدتی زیر چشمی، تک‌تک ساکنین اطاق را برانداز کرد. یکی از مجاهدین زندان شاه را دید که کاملاً بی‌اعتنا به او در کنجی نشسته است. بی‌اعتنایی زندانی نسبت به زندانی دیگر، توهین نیست، بلکه علامتی است که همه می‌شناسند: "مواظب باش، اظهار آشنایی نکن والا ممکن است هویت من رو شود یا خودت دچار دردسر شوی" بعداً فهمید که او خود را به اسم دیگری معرفی کرده است. هرگز فرصتی برای صحبت با او پیش نیامد.

شب را به پهلو خوابید. "مسئول خواب" زندانی‌ها را مثل قوطی کنار هم می‌چید: "پاهای این یکی را بغل می‌کنی و سرت را روی پاهایش می‌گذاری، او هم سرش را روی پاهای تو می‌گذارد". به این ترتیب هفتادوپنج نفر را در اطاقی به اندازه‌ی تقریبی ۶×۶ در سه ردیف، جا می‌داد. امکانی برای تکان خوردن نبود. از جلو و عقب، کیپ به هم چسبیده بودند. ساعت ۴ صبح، کله سحر، قبل از خروسخوان، صدای نکره بلندگو شروع شد. پس از نیم ساعت قرآن‌خوانی، نگهبان در را باز کرد. بند دارای سه توالت و شش لوله شیر آب بود و با چنین امکاناتی، هفتادوپنج نفر ساکن اطاق می‌بایستی در عرض نیم ساعت، قضای حاجت کرده و دست‌و‌صورت می‌شستند. نگهبان چهارچشمی مواظب بود که زندانی آستین‌هایش را بالا زده و دست‌هایش را خیس کرده باشد.

با اتمام وقت، دوباره همه در تنگنای اطاق چپانده شدند و در بسته شد. نوبت ساکنین اطاق بغلی بود که سر ضرب کارشان را بکنند. کسی زیر گوشش پیچ کرد: "باید مواظب تواین باشی تا گزارشی از تو رد نکنند و الا سروکارت با مسئولین ایدئولوژیست" با تکان سر تشکر کرد و در کنج خود نشست.

بعد از صبحانه در باز شد و نگهبان او را صدا کرد. چشم‌بند به چشم‌هایش زد و سر دیگر چوب راهنما را دستش داد: "بگیر و بیا!" نگهبان سلانه سلانه راه می‌رفت و پاهای مردد او دنبال هم کشیده می‌شدند. از پشت چشم‌بند جایی را نمی‌دید و تمام مسیر مثل عبور از تونل وحشت بود. نمی‌دانست در اطرافش چه می‌گذرد. صداهای ناله‌وار، نعره‌های عصبی، نفس‌نفس‌زدن‌های وحشت‌زده و آه‌های خاموش را می‌شنید بی‌آن‌که بتواند صاحبان آن‌ها را ببیند. بالاخره نگهبان او را کنار دری نشانند: "اینجا بمان تا صدایت کنند" و رفت. نیم‌ساعتی گذشت تا در باز شد و چوبی دیگر به دستش داده شد: "بگیر و بیا!" این دیگر خود بازجو بود. او را در جایی نگه داشت و صندلی را پشت پاهایش سر داد: "بشین" و دستی چشم‌بند را از پشت برداشت. مقابلش دیوار بود و دو طرفش کمد. نمی‌توانست جایی را ببیند. صدایی که از پشت سرش می‌آمد، عصبی و آمرانه بود: "سرت را برگردانی می‌زنم توی ملاحت!" از بالای سرش یک صفحه کاغذ و یک خودکار جلویش پرت شد: "بنویس! اگر می‌خواهی نجات پیدا کنی، همه را بنویس! اول از همه تمام فعالیت‌های سیاسی خودت را شرح بده!" این سؤال بدی نبود. بالاخره، هر چه باشد سئوالی مربوط به گذشته‌های بسیار دور بود و او می‌توانست با آب و تاب به شرح ماجرا پردازد و نیم‌ساعتی وقت تلف کند. سئوالات بعدی مربوط به کردستان بود: "چرا به کردستان رفتی؟ در آنجا چه کار می‌کردی؟ چند وقت آنجا بودی؟ رفقاییت چه کسانی بودند؟ داروها را از کجا تهیه می‌کردی؟ شب‌ها کجا می‌خوابیدی؟ غیر از ارائه‌ی خدمات چه وظایف سیاسی دیگری برعهده داشتی و..." زنجیری بی‌پایان از سئوالاتی که هر کدام می‌توانست به طناب داری برگردنش تبدیل شود. همان سناریویی را که در "کمیته‌ی وزرا" سر صحنه برده بود، این بار دقیق‌تر و ماهرانه‌تر تکرار کرد: "از همان اول هر از گاهی در روستاها کار

می‌کردم. کسانی که در روستاها فعالیت می‌کردند، وقتی با مشکلات مربوط به درمان حیوانات روبرو می‌شدند، یاد من می‌افتادند و از طریق تشکیلات از من درخواست کمک می‌کردند. به این ترتیب، در زنجان بودم، فلان ده و بهمان ده کار کرده‌ام، بعدش قزوین بودم، دوباره آذربایجان رفتم، دوباره تهران، دوباره تبریز و از آنجا یک ماه و چند روزی را هم به کردستان سرزدم، در اطراف بوکان، در فلان روستاها کار کرده‌ام، از همه آن روستاها می‌توانید تحقیق کنید. از کردستان دوباره به زنجان و از زنجان به تهران آمدم و اگر این سوء تفاهم پیش نیامده بود، می‌خواستم دوباره به روستاهای دیگر سر بزنم. این حداقل کاری‌ست که من می‌توانم برای مردم بکنم... این‌ها کارهای انسان‌دوستانه‌ای هستند که فکر نمی‌کنم کسی مخالفی با آن‌ها داشته باشد. همان کارهای انسان‌دوستانه‌ای که جهاد سازندگی هم به آن مشغول است. من چند نفری از آن‌ها را در روستاها می‌شناختم و با هم همکاری هم می‌کردیم. داروها؟ خب، من در تمام مدت سال کیف وسایل درمانی داشتم. صاحبان دام‌ها اکثراً خودشان داروها را تهیه می‌کردند. برای کسانی که بضاعت مالی و قدرت خرید دارو را نداشتند، مقداری دارو به کمک بخش خدمات سازمان در ساک داشتم که از تهران و البته از هر جا و هر کسی که امکان دریافت مجانی دارو وجود داشت، تهیه کرده بودم. "چاشنی پرنرنگ توضیحاتش، این بود که سازمان حتی یک نفر مسلح نیز ندارد، این که تاکنون حداقل ۱۲۰ نفر از اعضایش در جبهه‌ها شهید شده‌اند و این که بطور رسمی مواضع خود را اعلام کرده و اگر کسی از این مواضع تخطی کند، خود مسئول و پاسخگوست و نه سازمان. سؤال بعدی، گیج و ویجش کرد: "اسامی کلیه افراد سازمان در کردستان را بنویس!" چه بنویسد؟ یوسف کیشی‌زاده، مسئول بوکان، اعدام شده بود. احسن ناهید را، در حالی که دست و پایش شکسته و گچ بسته بود، درازکش تیرباران کرده بودند و عکس‌های تکان دهنده‌ی مربوط به آن، در اکثر نشریات جهان چاپ شده بود. یعقوب تقدیری، از کادرهای نظامی سازمان که در فلسطین دوره دیده بود، در درگیری کشته شده بود. عده‌ی زیادی از اعضای سازمان دستگیر و اعدام شده یا در زندان‌ها زیر شکنجه و یا در انتظار

حکم بودند. چطور می‌توانست بگوید آنها را نمی‌شناسد؟ بیش از دوسال با آنها زندگی کرده بود. حتی اگر یک نمونه‌اش رو می‌شد، همه‌چیز بر باد رفته تلقی می‌شد. دل به دریا زد و با این مقدمه که سازمان در کردستان فقط کار سیاسی می‌کند و فعالیت‌هایش مطلقاً علیه نظام جمهوری اسلامی نیست و بیشترین اعضا و کادرهایش از افراد محلی هستند و در همانجا زندگی و فعالیت می‌کنند، چند اسم متعارف ابوبکر و عمر و علی و حسن و حسین را نام برد: برخی واقعی و برخی ساختگی. بازجو قانع نبود. لحن صدایش آمرانه‌تر و خصمانه‌تر و مشت و لگدپرانی‌هایش بیشتر شده بود و تهدید به کشاندن قضیه به "اطاق تعزیر"، یعنی شکنجه‌گاه می‌کرد. چاره‌ای نداشت جز آن‌که بی‌توجه به نعره‌ها و حتی به جان خریدن شلاق کف‌پا، سناریوی خود را پیش ببرد: "من مدتی بسیار کوتاه آنجا بودم و این اسامی را می‌شنیدم. حتی نمی‌دانم اسامی واقعی یا مستعار هستند. از این که در گذشته چه کاره بودند، نمی‌توانستم مطلع باشم برای این که اصولاً کسی از این موارد صحبتی نمی‌کند."

بازجویی آن روز، در حالی که می‌ترسید در آستانه‌ی "اطاق تعزیر" قرار گرفته باشد، قطع شد و پاسداری سرچوب را کف دستش گذاشت: "بگیر و بیا!" از تونل وحشت گذشت و به ازدحام بویناک درون اطاق هل داده شد.

در آن روزها تعداد دستگیری‌ها آنقدر بالا و اطلاعات درست و نادرست آنچنان زیاد و درعین‌حال درهم آمیخته بود که بازجوها امکان تحقیق در مورد همه آن‌ها را نداشتند. از طرف دیگر، گسترده بودن دستگیری‌ها امکان دیگری در اختیارشان قرار داده بود که در برخی موارد بسیار موثرتر و دقیق‌تر عمل می‌کرد: دستگیر شدگانی که در اثر فشارهای جهنمی و برسر دوراهی مرگ و زندگی به "توب" تبدیل می‌شدند و تعدادشان نیز کم نبود، بزرگ‌ترین امکان تحقیقی را برای بازجوها فراهم می‌کردند. بازجوها به تجربه دریافته بودند که در شرایط موجود، بزرگ‌ترین بخش از اسراری که زندانی سعی در پنهان کردن آن‌ها دارد، در همان بندها و سلول‌ها رو می‌شوند و جز در مواردی که نیاز فوری و ضروری به اطلاعات داشتند و بلافاصله به وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها متوسل می‌شدند، در سایر موارد از شیوه‌ای بسیار موثرتر استفاده می‌کردند.

شیوه‌ای که پشت هزاران زندانی را هر روز و هر ساعت به لرزه در می‌آورد: آنها، زندانی را در سلول به حال خود رها می‌کردند و هر از گاهی توابین را، در حالی که کیسه‌های سیاه‌رنگی با دو سوراخ برای دیدن و یک سوراخ برای نفس کشیدن روی سرشان کشیده شده بود تا شناخته نشوند، به اطاق‌ها می‌بردند تا زندانی‌ها را شناسایی کنند. دستور داده شده بود، وقتی توابین وارد اطاق می‌شوند، زندانی‌ها طوری بنشینند که تمام سینه و صورتشان دیده شود. هر کس که سعی می‌کرد خود را پنهان کند، شناخته نشده، لو رفته بود. توابین دم در می‌ایستادند و به تک تک زندانیان زل می‌زدند. در این لحظات صدای طپش دیوانه‌وار ده‌ها قلب وحشت‌زده را می‌شد شنید. توابین با دست به یکی دو نفر اشاره می‌کردند و لو رفته‌ها بلافاصله از اطاق‌ها بیرون کشیده می‌شدند، تا دیگر هرگز برنگردند. بسیاری از توابین فقط برای نجات از مرگ و شلاق راه توبه را برگزیده بودند و در بسیاری موارد دوستان خود را معرفی نمی‌کردند. برای رفع این احتمال، بازجوها گاهی کس یا کسانی را که معلوم شده بود با تواب آشنایی دارند، در اطاق‌ها جا می‌دادند و در صورت معرفی نکردن، چنان دماری از روزگار تواب در می‌آوردند، که از آن پس دیگر هیچ کس را، حتی اگر کوچک‌ترین آشنایی با او داشت، از قلم نیندازد.

زندانی‌ها، اسم توابین را **کوکلس کلان** گذاشته بودند. وقتی سروکله‌ی **کوکلس کلان**‌ها پیدا می‌شد، بند دل او نیز پاره می‌شد. بدون شک اگر در زندان **رضائیه** یا **مهاباد** بود، شانس‌ی برای زنده ماندن نداشت.

طبقه بالای بند، به توابین اختصاص داده شده بود. هر شب پس از شام، نعره‌های آن‌ها شروع می‌شد و ساعتی ادامه می‌یافت: **”الله اکبر، خمینی رهبر، مرگ بر منافق...”** زندانیان هر روز نیم ساعت در حیاط زندان هواخوری داشتند و این برای او نیز، همانند بسیاری دیگر، شکنجه بار بود. وحشت داشت که یکی از توابین ساکن طبقه‌ی بالا او را از پنجره ببیند و شناسایی کند. اگر هواخوری نمی‌رفت، کار بدتر می‌شد. همین که وارد حیاط می‌شد، مثل تیر جست می‌زد و خود را به جایی در گوشه که دو طرفش دیوار بود و دیدی از بالا نداشت، می‌رساند و بلافاصله بعد از تمام شدن وقت هواخوری، دوباره جست می‌زد و داخل بند می‌رفت. در طول سه ماه و نیم، حتی یک بار نیز دور حیاط قدم نزد.

مسئول بند، مرتضی، جوانی حدوداً بیست ساله، پررو، سادیست و "کاراته‌باز" بود. هر روز به بهانه‌ای، سه چهار نفر را زیر مشت و لگد می‌گرفت و خونین و مالین می‌کرد. در یکی از دفعات، قرعه به نام او اصابت کرد: چند هفته یکبار، نصف شب در اطاق باز می‌شد و زندانبانی نعره می‌کشید: "حمام!" حمام بند اطاقی ۳×۴ بود که بر هر ظلعش دوشی با فشار آبی کمی بیشتر از شیر سماور، نصب شده بود. در این به اصطلاح حمام، هفتاد و پنج نفر ساکن اطاق، می‌بایستی در عرض نیم ساعت خود را می‌شستند. زرنگ‌ترین‌هایشان می‌توانستند فقط بدن خود را خیس کنند. جالب آن‌که یک صندوق پر از واجبی نیز کنار در حمام گذاشته شده بود. آن شب، وقتی وارد حمام شدند، او جزو آخرین نفرات صف بود. همین که زیر دوش رفت، هنوز خیس نشده، مرتضی داد زد: "وقت تمام!" و او با حداکثر یک دقیقه تأخیر بیرون آمد. مرتضی یکی دو نفر و از جمله او را نگهداشت و بقیه را روانه‌ی اطاق کرد. آنهایی را که نگه داشته بود، در هوای سرد شب، لخت بیرون برد. نیم ساعت کلاغ پر برد، بعد با مشت و لگد و کاراته به جان‌شان افتاد، یک ربعی هم وادارشان کرد روی یک پا بایستند و بعد روانه‌ی بند کرد. بعدها، روزی بطور تصادفی سعید خسروشاهی، یکی از هم‌بندی‌هایش را دید. سعید بعد از او آزاد شده بود و خبر داشت که مرتضی در جبهه کشته شده است. نمی‌دانست به آن شب نفرت‌زده فکر کند یا به ناله و شیون‌های احتمالی مادر نگویند بخت مرتضی.

زندانی‌ها، از دست مرتضی و کوکلس کلان‌ها و توابین جان به در نبرده، گیر امر به معروفی‌ها می‌افتادند. همین که در اطاق باز می‌شد، نگاه‌ها همه به طرف در برمی‌گشت. گاهی به‌جای مرتضی سادیست و کوکلس کلان‌های خودباخته، طلبه‌ی جوان، تازه‌نفس و تازه ریش‌درآورده‌ای وارد می‌شد که خود را برای دو ساعت موعظه آماده کرده بود. در این دو ساعت، ساکنین اطاق مجبور بودند نقش خوکیچه آزمایشگاهی را برای طلبه‌ی تازه شاش کف کرده‌ای که قصد نجات دنیا را با موعظه‌هایش داشت، بازی کنند. طلبه بالای منبر می‌رفت و روی زندانیان خاموشی که حق جیک‌زدن نداشتند، مگر برای تکبیر، تمرین می‌کرد تا زبانش باز شود و اجازه‌ی منبر بگیرد. گوش دادن اجباری بود. توابین

مراقب بودند تا اگر کسی در افکار دور و دراز خود چنان غرق شود که از صحبت‌های نجات بخش دهانی که بلاوقفه باز و بسته می‌شد، غافل شود، گزارش کنند. پس از دو ساعت، وقتی دهان بالاخره بسته می‌شد و طلبه باروبندیل خود را جمع می‌کرد و می‌رفت، تلویزیون را روشن می‌کردند تا ریش کاملی که از میانش یک دهان دیگر بلاوقفه باز و بسته می‌شد، راجع به اخلاق و مکارم اسلامی داد سخن دهد. زندانیان مجبور بودند رو به تلویزیون بنشینند و گوش کنند تا ارشاد شوند. تواین حواسشان جمع بود.

با تاریک شدن هوا، شام می‌دادند و هم‌زمان با آن اعدام‌ها روی تپه‌ی اوین، در دو‌یست متری آن‌ها شروع می‌شد. زندانیان در حالی که لقمه‌های غذا را می‌جویدند، به صدای رگبار گلوله‌های ژ.ث. گوش می‌دادند که تن و بدن محکومین را غربال می‌کرد. به نظر می‌رسید که یک تریلی تیر آهن را بر زمین می‌ریزند. بعد از صدای رگبار، تک تیرهای خلاص شروع می‌شد. زندانیان، حتی تواین نیز، از جویدن می‌ماندند و تک تیرها را می‌شمرند: "یک، دو... پنجاه، شصت..." و وقتی صدای خودروها، آمیخته با داد و فریاد پاسدارها بلند می‌شد، به جویدن ادامه می‌دادند: "شصت و پنج نفر!" مدتی بعد از فروکش کردن صدای پاسدارها و خودروها، زوزه‌ی شغال و گرگ بلند می‌شد که برای خوردن خون‌های ریخته بر زمین آمده بودند.

وحشتناک‌ترین بخش قضیه، اشتباه در اعدام‌ها بود. چنان هرج و مرجی برقرار بود که واقعا نمی‌شد تشخیص داد کدام اعدام از روی حکم و کدام اعدام بدون حکم و صرفا بر اساس خطا صورت گرفته است. مجاهد ۱۸ ساله‌ای را به بازجویی برده بودند. شب نیامد و این کاملاً طبیعی بود. گاهی می‌شد که زندانی را حتی تا چند روز برای رسیدن نوبت بازجویی‌اش در راهروها نگه دارند. نزدیکی‌های ساعت ۱۰ شب در اطاق باز شد و پسر جوان با رنگی پریده وارد شد. قامت رشیدش تا شده بود. فردای آن روز برای او تعریف کرد: "پاسداری مرا به اطاقی برد و چشم‌هایم را باز کرد. حدود ۵۰-۴۰ نفری در اطاق بودند. مقابل هر کدام یک صفحه کاغذ و یک خودکار بود. پاسدار قلم و کاغذی هم به من داد: "بنویس، وصیت‌نامه‌ات را بنویس!" من هم، مثل دیگران، شروع به

نوشتن وصیت‌نامه‌ام کردم. پاسدار دیگری در را باز کرد و زندانی‌ها را با خواندن اسم‌هایشان یکی یکی بیرون برد. لیست تمام شد. فقط من در اطاق مانده بودم. نگاهی به من کرد: "چرا نشسته‌ای؟" گفتم که اسمم هنوز خوانده نشده است. اسمم را پرسید و به دقت لیست را نگاه کرد و دست آخر با یک پس‌گردنی به اطاق دیگری برد. آخر اطاق انتظار بازجویی درست روبروی اطاق اعدامی‌ها بود." و بعد با خنده‌ی شیرینی ادامه داد: "در تمام عمرم، این تنها پس‌گردنی بود که از آن کیف کرده‌ام." چند روز بعد، دوباره صدایش کردند. این بار دیگر برنگشت. به احتمال زیاد یکی از ده‌ها تیر خلاصی که آن شب شمرده شد، متعلق به او بود. در زندان جمهوری اسلامی، هیچ‌کس نمی‌دانست در بازجویی‌ست یا دادگاه، آزاد می‌شود یا اعدام.

بعد از یک ماه، دوباره به بازجویی برده شد. نگهبان او را کنار در اطاق بازجویی نشانده: "منتظر باش تا نوبتت برسد!" اطاق شکنجه در گوشه‌ی راهرو بود و صدای شلاق، آمیخته با نعره‌های زنی که شکنجه می‌شد، نفسش را بریده بود. چشم‌بند به چشم داشت و جز کف زمین، جایی را نمی‌دید. ناگهان دری با شدت باز شد و کسی، در حالی که گریه می‌کرد و عربده می‌کشید وارد محوطه شد: "گشتند! حسین را گشتند! حسین را گشتند!" معلوم شد که در حمله به یکی از خانه‌های تیمی متعلق به مجاهدین یکی از آن‌ها به نام حسین کشته شده است. سیاهی پشت چشم بند ناامن‌تر شد. پشتش را به دیوار تکیه داده و دست‌های بلا تکلیفش از پهلوهایش آویزان بود. آیا لب‌هایش را به هم فشرده بود؟ نه! فشردگی لب از تصمیمی که در حال گرفته‌شدن است یا حداقل از خشم و نفرت حکایت می‌کند. در آن لحظه نه تصمیمی داشت و نه نفرت و خشمی احساس می‌کرد. سرپا گوش بود تا شاید آنچه را که در پس سیاهی چشم‌بند اتفاق می‌افتاد، بتواند حداقل حدس بزند. هراس، عرق سرد و لرزشی شد که بر پوست مورمور زندانی‌ها و مهره‌های پشتشان می‌دوید. صدای باز و بسته شدن دری را شنید. نعره‌های زنی که شکنجه می‌شد، یک لحظه واضح‌تر شد و بلافاصله عربده‌های پاسدار در پشت دری که بسته شد، از وضوح افتاد. فهمید که پاسدار به اطاق شکنجه حمله برده است. نعره‌های زنانه اوج بیشتری گرفت. صاحب آن

صدای نازک و شفاف نمی‌توانست بیشتر از ۲۰ سال سن داشته باشد. نعره‌ها
لا‌علاج شدند: ”حاج آقا نزنید. هرچه خواستید می‌گویم، هرکاری خواستید
می‌کنم. نزنید!“ ولی مگر می‌شد که حاج آقا نزنند؟ اگر نزنند، پس با خشم حیوانی
و همبستگی برادرانه با حسین نامی که کشته شده بود چه کند؟ مگر نه این که
در رژیم‌های عقیدتی به نمایش گذاشتن نفرت علیه غیرخودی‌ها، هر چند در
رذیلانه‌ترین شکل آن، یکی از متداول‌ترین و متعارف‌ترین راه‌های اثبات خودی
بودن است. نعره‌های دخترک به یکباره خاموش شد و برای چند لحظه همه‌جا
سکوت حاکم شد. کشته‌شدن موجودی به نام حسین در بازجویی او هم تأثیر
گذاشت: سه روز تمام، چشم بسته و بلا تکلیف، بیرون اطاق بازجویی ماند. غذایی
را که دست‌هایی ناشناس برایش می‌آوردند، می‌خورد، هوای اشباع شده از
وحشت و تشنج را تنفس می‌کرد و همانجا، در حال نشسته چرت می‌زد. صدای
نعره و ناله، یک لحظه قطع نمی‌شد. بازجوها و شکنجه‌گرها، سر زندانیانی که از
اطاق بازجویی، زیر مشّت و لگد به اطاق تعزیر کشانده می‌شدند، می‌ریختند و
گاهی سه چهار نفری می‌زدند و در پی آن جریانی بی انتها از ریکی‌ترین
فحش‌ها، آمیخته با نعره‌های خون‌آلود، از اطاق تعزیر بیرون می‌زد و تمام راهرو
را پر می‌کرد. در فرصت‌هایی، از زیر چشم بند دیده بود که در راهرو تنها
نیست و کسان دیگری، همانند او، چشم بسته، خاموش و بهت‌زده، در انتظار
رقم خوردن سرنوشت خودشان هستند. کمر و پاهایش خشک شده بودند. کاش
می‌شد برای چند ثانیه، سرپا بایستد یا پاهایش را دراز کند. پاسدارهایی که چپ
و راست رد می‌شدند، هرازگاهی توی سرشان می‌زدند و زندانی‌ها هر بار، با
شنیدن صدای پایی که نزدیک می‌شد، برای درامان ماندن از ضربه‌ی بعدی،
سرهای خود را بیشتر در گردن‌هایشان فرو می‌بردند. بالاخره بعد از سه روز،
نوبت بازجویی‌اش رسید. ظاهراً به این نتیجه رسیده بودند که ”اکثریتی“ است. تا
آن زمان هنوز گزارشی از **کوکلس کلان‌ها** و توایین که بتواند خلاف گفته‌هایش
را اثبات کند، به دست نیاورده بودند. سئوالاتی راجع به **سعید سلطانی‌پور** و جلسات
خارج کشور کردند. هربار که نوبت سئوالات به **کردستان** می‌رسید، لحن و
کلام بازجو نیز عوض می‌شد، نعره‌هایش به هوا می‌رفت و مشّت و لگدش

به کار می‌افتاد. به نظر می‌رسید که سئوال‌های مربوط به **کردستان** تمامی نخواهد داشت. دیگر غروب شده بود. بازجو گوشی تلفن را برداشت و از کسی که آن سر خط بود خواست چند دقیقه‌ای جایش را بگیرد تا بتواند نمازش را بخواند. پس از چند دقیقه صدای باز شدن در و سپس قدم‌های کسی را شنید. بازجو، چیزهایی را پیچ کرد و رفت. تازه وارد، در سکوت، چند قدمی در اطاق راه رفت. سنگینی نگاه او را روی خود احساس می‌کرد. قلبش به شدت می‌زد. هر تازه‌واردی می‌توانست کار دستش بدهد. زندان جمهوری اسلامی پر از انسان‌های سادیست بود و هر جمله یا حرکتی می‌توانست موجی از سوءظن و سوءتفاهم را برانگیزد و به نتایج نامعلوم ختم شود. روبرویش دیوار بود و اطرافش را با کمد پوشانده بودند. صدای قدم‌ها را شنید که تا پشت‌سرش رسیدند و متوقف شدند. سکوت شکسته شد: **”دیگر کشتی نمی‌گیری؟ دیگر والیبال نمی‌زنی؟ دلت می‌خواهد بفرستمت پیش دوست سلطانپور؟“** گوش‌هایش تیز شد. تمام حواسش را متمرکز کرد. صاحب صدا بدون شک از هم‌زندانی‌های زمان شاه بود. در زندان شاه، رابطه‌ی او با مذهبی‌ها بد نبود. غیر از حجت‌الاسلام هادی خامنه‌ای، حجت‌الاسلام شریعتی، احمد توکلی، حجت‌الاسلام فاکر و چند نفری از این قبیل که هرگز حتی دوست نداشت از کنارشان رد شود، با بقیه میانه بدی نداشت. به مغزش فشار آورد صاحب صدا را بشناسد. فقط توانست حدس بزند: آیا این همان جلیل نیست؟ همان مذهبی خشک و یکدنده، همان مهندس کشاورزی که هر روز تا آخر ورزش دوام می‌آورد و پس نمی‌زد؟ اگر او باشد، پس شانس آورده است. یک ماه تمام دونفری مسئول مالی بند بودند. او به نمایندگی از طرف غیرمذهبی‌ها و جلیل به نمایندگی از طرف مذهبی‌ها. به جز یک مورد جزئی، اختلاف چندانی با هم پیدا نکرده بودند. در آن مورد جزئی هم، جلیل می‌خواست برای هر چهار نفر سه‌عدد تخم مرغ بخرد و او اصرار داشت برای هر نفر یکی راحت‌تر است. همین. این اختلاف هم که همان موقع حل شده بود. یک لحظه ناامید شد: **”گیرم که همان جلیل باشد. از کجا معلوم که حاضر باشد کمکم کند و نخواهد برای خود شیرینی و یا اثبات خلوص در درگاه خدا، کار دستم دهد؟“** تازه وارد دوباره به حرف آمد: **”دیگر سیگار نمی‌کشی؟“**

جواب داد که "چرا، اگر گیر بیاید" سیگاری از بالای سرش روی کاغذهای مقابلش انداخته شد. جرات کرد بپرسد: "اسمت چیه؟" تازه وارد پوزخند زد: "رویت را دیگه کم کن!" از روی سر او خم شد و برگه‌های بازجویی را از جلوی او جمع کرد و مدتی سکوت برقرار شد. ظاهراً، چند دقیقه بعد یادش افتاد که سیگاری به او داده است. نگهبان را صدا کرد: "ببرش بیرون که سیگارش را بکشد." نگهبان چشم‌بند به چشم‌هایش زد و او را بیرون، دم در اطاق بازجویی کاشت و رفت که کبریت پیدا کند. توی دستشویی، چشم‌بند به چشم، سیگارش را روشن کرد. اولین پک را با لذت تا اعماق ریه‌هایش فرو داد. در حال زدن دومین پک بود که مشتی به چانه‌اش خورد: "سیگار می‌کشی مادر قحبه؟ از کجا آوردیش؟" گفت که بازجویش داده است و صدای دور شدن قدم‌های صاحب مشت را شنید. می‌خواست دوباره پک بزند که لگدی به ساق پایش خورد: "سیگار می‌کشی پدر سگ کافر؟" سیگار را زمین انداخت و از خیرش گذشت. چند دقیقه بعد نگهبان اولی آمد و او را برد نشاندم در اطاق بازجویی. پس از نیم‌ساعت انتظار، صدای نزدیک شدن پاهایی را شنید. سر چوب به دستش خورد: "راه بیفت" و به بند برگردانده شد.

در دلش امیدی جوانه زده بود و همین باعث شده بود بیشتر از هر زمان دیگر از کوکلس کلان‌ها هراس داشته باشد. امید به آزادی بر ناامیدی مرگ غلبه کرده بود. هر توابی که دم در سبزمی شد، قلبش در شقیقه‌هایش می‌زد. مدتی طولانی در انتظار گذشت. بازجوها عجله‌ای در آزاد کردن یا حتی بازجویی کردن از زندانی نداشتند. چندین نفر را می‌شناخت که ماه‌ها بدون بازجویی و بدون آن که کسی سراغشان را گرفته باشد، فراموش شده و بلا تکلیف انتظار می‌کشیدند.

محمد، یکی از زندانی‌های مجاهد در اطاق، جوانی عصبی و مهاجم بود. هر روز بر سر هیچ و پوچ دعوا راه می‌انداخت. از آنجایی که بفهمی نفهمی تواب شده بود، سایر زندانی‌ها از درگیری با او هراس داشتند. می‌دانستند که او خبرهای اطاق را بیرون می‌برد ولی خود را "سرموضع" نشان می‌دهد و با پررویی و اعتماد به نفس سعی می‌کند قاطی دیگران شود. روزی که محمد را صدا زدند،

او نمی‌توانست حتی تصور کند که سرنوشت بازی دیگری در پیش گرفته است. محمد، طرف‌های غروب به اطاق برگردانده شد و شلوغ‌کاری‌های همیشگی‌اش را از سر گرفت. بعد از شام، غرق در افکار خود بود که در باز شد و نگهبان او و داوود، از اعضای قرص و محکم سازمان "راه‌کارگر" را صدا زد. چشم‌های هردو را بستند. بعد از عبور از چند راهرو، در سالتی دوباره چشم‌بندها را باز کردند و پاسداری کاغذ و قلمی به دستشان داد: "وصیت‌نامه‌تان را بنویسید!" مداد و کاغذ به دست، مات و مبهوت در جای خود ماندند. از وقت اعدام‌ها گذشته بود. اعدامی‌ها را معمولا ساعت چهار بعد از ظهر از بند بیرون می‌بردند. پاسدار بروبر نگاهشان می‌کرد: "چرا معطلید؟" زیر لبی گفت: "سرپا که نمی‌تونیم وصیت‌نامه بنویسیم!" پاسدار مشت محکمی توی صورتش زد: "مادرقجه‌ی بی‌دین، اعتراض هم می‌کنی؟" پاسدار دیگری که تازه سر رسیده بود، قلم و کاغذ را از دستشان گرفت و با نفرتی آمیخته با تحقیر از او پرسید: "دفعه چندم است که اینطرف‌ها پیدات می‌شود؟" بلافاصله کله‌اش کار افتاد. در اطاق به یکی از هم‌اطاقی‌ها گفته بود که قبلا هم، در زمان شاه، زندان بوده است. بنابراین به احتمال بسیار زیاد صحبت به گوش محمد رسیده و او گزارش داده بود: "قبلا، زمان شاه زندانی بودم." دهان پاسدار از خشم کف کرد: "کمونیست‌های کثیف!" و وقتی سکوت او را دید، خشمش جوشید: "مادر به خطاها وقتی در حوزه‌هایشان جوان‌های ناآگاه را گیر می‌آورند، بلبل می‌شوند. اینجا که می‌رسند، لالمونی می‌گیرند." حمله شروع شد. هر دو را زیر مشت و لگد گرفتند و بالاخره وقتی آتش خشمشان فرونشست، دوباره چشم‌های آن‌ها را بستند و سر چوبی را کف دستشان گذاشتند: "راه بیفت! از این طرف!" پس از گذشتن از راهروهای پیچ در پیچ و عبور از دری آهنی، دوباره چشم‌هایشان را باز کردند. اینجا بند جدیدی بود. در اطاقی را باز کردند و هر دو را داخل اطاق هل دادند و در پشت سرشان بسته شد.

با تعجب متوجه شد که اطاق جدید کاملا پر نیست. حدود چهل نفر، چهل جفت چشم کنجکاو به آنها خیره شده بودند. در همان نگاه اول چشمش به محسن درزی، همان زندانی زیردیلم زندان زمان شاه افتاد که روی تخت سه

طبقه نشسته و مثل گربه به او زل زده بود. در آن حالت پکری، نیشش باز شد. کسی که محسن را، یکبار و حتی بطور گذرا دیده باشد، امکان ندارد با دیدن دوباره‌ی او نیشش باز نشود. محسن عکس‌العملی نشان نداد و او نیشش را دوباره بست و ساکت و دماغ در گوشه‌ای کز کرد. داوود هم، پس از کمی تردید، کنارش نشست. پس از چند دقیقه چشمش به یدالله خسروشاهی از کادرهای قدیمی سازمان افتاد. یدالله در شرکت نفت کار می‌کرد و سنی نزدیک به چهل داشت. بعدا فهمید که پسر ۱۶ ساله‌اش را هم همراه او دستگیر کرده‌اند.

ساکنین اطاق، ساکت و بی‌سروصدا بودند. برخلاف اطاق قبلی، کسی بلند بلند حرف نمی‌زد. با چند نفر دوروبرش، سلام و احوالپرسی سردی کرد. جو اطاق طوری بود که بیش‌تر از این را اجازه نمی‌داد. شب، به احترام تازه‌وارد بودنشان، تشکی ابری به او و داوود دادند. برای اولین بار پس از دو ماه، توانست به پشت بخوابد.

صبح، با استفاده از فرصتی سر صحبت را با یدالله باز کرد. یدالله به نجوا، گزارشی کوتاه اما مفید از اوضاع اطاق به او داد: "این اطاق فقط به زندانیان سیاسی سابقه‌دار و کسانی که پرونده سنگین دارند، اختصاص دارد." روزی نبود که حداقل دو نفر را برای تیرباران نبرند. به همین دلیل گاهی خلوت و گاهی بیش از اندازه پر می‌شد. علی‌رغم هراس و تشویشی که بر جو اطاق مسلط بود، زندگی مثل زندان‌های زمان شاه جمعی بود و کمون مختصری هم داشت. یکی از زندانی‌ها به عنوان "مسئول اطاق" پیش او آمد: "اگر پول داری تحویل کمون بده، چیزی هم لازم داری بگو!" یدالله قبلا گفته بود که "مسئول اطاق" آدم سالم و قابل اعتمادی‌ست. درخواست کرد که در صورت امکان حوله کوچکی برایش تهیه شود. بلافاصله حوله را آورد. دستشویی آنجا، برخلاف اطاق قبلی بلبشو نبود. همه با ایستادن در نوبت رعایت‌حال همدیگر را می‌کردند. بعد از صبحانه، محسن کنارش خزید و یواشکی دستش را فشار داد:

"سلام دایی، باز هم که داریم جمع می‌شویم!" مدتی طولانی نتوانسته بود به کسی حتی سایه خود اطمینان کند. با این جمله و فشار دستی مطمئن، هجوم احساسی ناگهانی از امنیت، اطمینان و اعتماد را در تمام وجود خود احساس کرد: "من که

وضع کاملاً خیط است. تو چی؟“ از محسن اسلحه گرفته بودند: ”چی؟ اسلحه؟ از یک اکثریتی، آن هم در ناف تهران؟“ نیش محسن باز شد: ”سازمان دستور داده بود سلاح‌ها را تحویل دهیم. من کره‌خر هم که در روزهای انقلاب یک نخودپران گیر آورده و در هفت سوراخ خانه قایم کرده بودم، خر شدم و تصمیم گرفتم تحویل بدم و در راه کمیته دستگیر شدم.“ و وقتی قیافه‌ی ناباور او را دید، نیشش دوباره باز شد: ”من که در بازجویی غیر از این چیزی نگفته‌ام. نمی‌دانم این مادر به خطاها قبول می‌کنند یا نه!“ از گوشه چشم محسن را نگاه کرد: ”ناراحت نشو دایی. حتما باور می‌کنند. توجیه زیاد بدی پیدا نکرده‌ای. این روزها خیلی‌ها سلاح‌هایشان را تحویل می‌دادند. بالاخره این امکان هم وجود دارد که یکی از آن‌ها بین راه دستگیر شود.“ محسن فقط لبخند زد. ”نخود پران“ او از یک قبضه مسلسل یوزی، یک قبضه مسلسل ژ-۳، یک قبضه کلت و ۸۰۰ تیر فشنگ تشکیل می‌شد. از تصور اینکه ممکن است او را سینه دیوار بگذارند، دلش فشرده شد. محسن ازدواج کرده و شش ماه قبل پدر شده بود: ”دایی می‌ترسم این مادر به خطاها قائل قضیه‌ام را بکنند و مجبور شوم بدون بغل کردن بچه‌ام دارفانی را ترک کنم.“ احساس کرد محسن آن دل و دماغ سابق را ندارد. حتی خسته و بی‌حوصله می‌نمود: ”روزی نیست که از این اطاق چند نفری را سینه دیوار نبرند. اینجا، اطاق نفرین شده‌هاست. هر کسی که پایش به اینجا می‌رسد، فاتحه‌اش خوانده شده است. نوبت من کی خواهد رسید، نمی‌دانم.“ زندان‌بان‌ها می‌دانستند که سینه‌های ساکنین این اطاق، پر از ناگفته‌هاست، این بود که سروکله‌ی کوکلس کلان‌ها دم‌به‌دم ظاهر می‌شد. محسن معمولاً کنار او می‌نشست و وقتی سروکله‌ی کوکلس کلان‌ها پیدا می‌شد، زیرلبی زمزمه می‌کرد: ”مادر به خطا الان مرا نشان می‌دهد!“ یکی دوبار هم شناسایی شد ولی به‌خیر گذشت. خیلی‌ها او را می‌شناختند ولی اطلاعات توأیین خیلی کمتر از آن چیزی بود که خود بازجوها درباره‌اش می‌دانستند. این بود که دوباره او را برمی‌گرداندند. هربار که محسن را می‌بردند، دلشوره امانش را می‌برید. می‌دانست که او پخمه نیست و می‌تواند از پس بازجویی‌ها بر بیاید، اما شستن پرونده به آن

سنگینی، آن هم در روزهایی که جمهوری اسلامی یا آزاد می‌کرد یا اعدام، کار آسانی نبود.

ده سال بعد، وقتی از پشت پنجره‌های بسته‌ی خانه‌اش در طبقه‌ی یازدهم ساختمانی در برلین، پرواز ابرهای پنبه‌ای برآسمان آبی را نگاه می‌کرد، بی‌اختیار یاد آن روزی افتاد که از زندان آزاد شده بود. در آن روز هم مثل این لحظه، تابش خورشید بر ابرها هزاران آرزوی خفته را در دل بیدار می‌کرد. با سیگاری خاموش در بین انگشتان دست راست و فندکی در دست چپ، چنان محو بازی خیره‌کننده‌ی ابر و آفتاب و چنان سرشار از نشاط یادآوری آن روز آزادی‌اش شده بود که فراموش کرده بود سیگارش را روشن کند. بازگشت به آن روز، او را به یاد محسن انداخت و قلبش فشرده شد. نمی‌دانست چه بلایی بر سر او آمده است. درست در همین لحظه، صدای ناگهانی زنگ تلفن او را از جا پراند. دلش نمی‌خواست گوشی را بردارد. زمانی، دوست از دست‌رفته‌ای را در خواب دیده و به صدایی ناگهانی از خواب پریده بود و بلافاصله، با میل بازگشت دوباره به خواب و نشستن پای صحبت دوست، چشم‌هایش را بسته بود، اما دیگر نتوانسته بود بخوابد. در آن لحظه هم، وقتی زنگ تلفن رشته افکارش را گسیخت، سعی کرد بی‌اعتنا بماند، تا دوباره به جهانی که از آن بیرون کشیده شده بود، برگردد، اما نشد. تلفن بلاوقفه زنگ می‌زد و او قادر نبود افکارش را دوباره متمرکز کند. سیگارش را روشن کرد و با بی‌میلی گوشی تلفن را برداشت: "الو!" صدایی گرم از آن سوی خط، آتش در جانش دواند: "دایی، نرسیده سراغت را گرفته‌ام. بالاخره پیدایت کردم" انفجار شادی را در عمیق‌ترین نقطه قلبش احساس کرد. بی‌اختیار سرش را بالا آورد و دوباره به آسمان خیره شد. ابرها همچنان در پرواز بودند. پرنده‌ای در فاصله‌ی میان ابر و زمین، با بال‌های گشوده، خود را آزادانه به دست باد سپرده بود. نمی‌دانست خواب است یا بیدار. راه را بر قطره‌اشک محبوس در کنج چشمش گشود: "جانور، چطوری خلاص شدی؟" و برای اولین بار پس از سال‌ها، از ته دل خندید. جملات در میان خنده‌های شادی، از خط تلفن عبور می‌کردند. احساس کرد باری سنگین از روی قلبش برداشته شده است. بار اندوهی که او، بنا به عادت سالیان سعی کرده بود نادیده‌اش بگیرد و به

وجودش اعتراف نکند، تا در هم نشکند. در اولین فرصت به دیدار محسن در سوئد رفت. در نگاه اول، او همان محسن شاد و بگو و بخند همیشگی بود، اما با کمی دقت، می‌شد بزرگ‌ترین تغییرات را در او کشف کرد. تغییراتی که سعی می‌شد در پرده‌ی بذله‌گویی پنهان بمانند: "محسن، تو چقدر عوض شده‌ای؟" محسن صورتش را به سمت دیگر برگرداند: "دایی، همه عوض شده‌اند. مصیبت‌هایی که بر ما گذشت، اگر بر حیوانات جنگل گذشته بود، می‌نشستند و زار می‌زدند" با دقت به چهره او خیره شد. در زندان شاه، ضربه‌ی مшти فکش را شکسته و شکستگی کج جوش خورده بود: "دایی ما سال‌ها به خاطر آزادی و عدالت مبارزه کردیم. الحق که به دست آوردن آزادی ارزش آن همه رنج را داشت و هنوز هم دارد. اما..." مردد، جرعه‌ای از مشروبش را خورد: "برای به دست آوردن آزادی، قبل از هر چیز باید شایستگی آن را کسب کرد." و بعد از دو گیلاس مشروب دفتر شعرش را باز کرد: "یاد سعید به خیر دایی. او بود که شاهنامه خوانی و زبان‌نیمایی را به من آموخت" و خواند:

نگاه کن در آئینه‌ی شفاف مهربانی...

غرق در حیرت گوش می‌داد و با دقت به محسن خیره شده بود که

هنوز می‌خواند:

"نگاه کن،

این منم

... ایستاده

در سرسرای فصل‌ها و فاصله‌ها..."

و بغضش را فروخورد، بدون آن که قادر به کشف آن تغییر بزرگی که در او می‌دید، اما نمی‌توانست درکش کند، باشد. مدت‌ها بعد، وقتی که مجموعه‌ی حاضر تقریباً آماده چاپ شده بود، نوشته‌ای از محسن به دستش رسید و تصمیم گرفت آن را با کمی اختصار عیناً در اینجا وارد کند: